ستارہ و سعد ...

پیدا شد مرا الا متهما آعار کرد که تدبر کیست و اختیار کیست که بود رلے آں
سحری و بعد دل آں را سحری یا ایها الانسان ما غرک بربک الکریم الذی
خلقک فسوٰیک فعدلک فی ای صورۃ ما شاء رکبک کما بود
عقل و تدبیر در آں حسن که توصیف بودی فلینظر الانسان مم خلق ای
عاقل اگر تقدیر موافق ساختہ فما له من قوۃ ولا ناصر مدبر بیچ را الحاصل
واگر تدبیر رائی الاصل اصلی بودی ہر مدبر اول صورت بقای خود نمودی چرا اسکندر
در انتظام ملک گیری راه فنا نمودی ہر قدر حکما را چرا خود مردی الانسان لیس
محور است و تدبیر بعد ورا است فاین تذهبون که اعتماد بر تدبیر خرد بعد آں
نگردند و نیکے ان انتم الا تخرصون ہم خود کرده و مرۃ تحرسا سموه بہ
عجب است که بار سلطنت نگردی انت من قوم لا یفقهون ہم در کان
وصیت کرده رفته اند که سحر عمر من رب الحجر حلت را البدایت
الکون ہم سبح رفت دع التدبیر ای بنی آدم اگر عقلی داری حبل المتین
سنت تدبر تشید که من تمسک به فقد استمسک بالعروۃ
الوثقی لا انفصام لها انوار ایں نصائح بحوائے تطلع علی الافئدۃ
بدلم گذری کرد و بعد رفتہ تمام اثری کرد تا تف ہم بدائے دردا و والسماء
ذات الرجع انه لقول فصل ور باطن سر میر یقیے درست بدای
رجات والارض ذات الصدع وما هو بالهزل بعد ازاں که
با خود شدم داعیه بدل گشت که اکثر انسان درین معالطها میخورند و از راه میراه
مگردند اگر چیرے ازیں ماجرا باشاره و کنایه بحیز تحریر آید مستحسن بلکه احسن باشد

مَا عَلَى الرَّسُولِ إِلَّا الْبَلَاغُ فرومادگان را اطاعت هدایت خواهد بود و گذشتگان را لذت و مسرت خواهد داد

آغاز قصه

میگویند بزمانهٔ قدیم وسالق ایام بود دیدیم و موافق سنو سواد جستهٔ بنیاد و بناهای او ربیع و فزاهای او وسیع بانواع حسن آراسته و باوضاع خرمی پیراسته کاملین هر علم و فن دران موجود بودند که گوی سبقت از سکان ملا اعلی میربودند (گویی که اشاره لَا أُقْسِمُ بِهَذَا الْبَلَدِ بآن راجع است) از نامش کسی تعبیر بوجود جهان میکرد کسی تفسیر بحدوث و امکان میکرد نقش آسمان نیلگون پیوسته خوشتر از جنت اعلی برگذشته آرتوصیفش بیان خامه عاری و دعوی خجلت بر لسان [فردوس برین بود] لسان جاری البته اگر این اشعار بدرالدین حاجی شمهٔ تعریفش نموده آید بجا است بگوزه نموده آید و هو هذا اشعار

فلک چو رنگ کبودی نمود درتگ چه — زهی حصار که در وی چه بنا کردند
ولیک از سر مهر آفتاب گفتش به — زشرم خواست فرو رفتن آسمان زمین
صریح تا تو بگویم که نیست شک و شبه — بهانه ایست عرصه آفتاب را بر بام
ز نقش زسر آسمان مناد کله — چو آسمان سوی قصر شاه کرد نظر

المختصر تفسیر کریمهٔ وَمَسَاكِنَ طَيِّبَةً فِي جَنَّاتِ عَدْنٍ بود که شکوک منکران این آیه را از بیخ می ربود دران جا بادشاهی بود قضا نام او و جمیع عالم مسخر احکام او گویا در شان او وَالشَّمْسَ وَالْقَمَرَ وَالنُّجُومَ مُسَخَّرَاتٍ بِأَمْرِهِ ادراست و مضمون سَخَّرَ الشَّمْسَ وَالْقَمَرَ آراست و مفهوم تُعِزُّ مَنْ تَشَاءُ وَتُذِلُّ مَنْ تَشَاءُ درحق او راست هرکه صورتش دیدی إِنَّكَ لَعَلَى خُلُقٍ عَظِيمٍ

ازدبان راندی آنکه سیرتش تمهیدی کلمه وَهُوَ عَلَىٰ كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ زره ادری قطعه

شاه کونین و معین ملک و ملت کافتاب	در مقام احترام از زمره خدام اوست
شهسوار عرصه رفعت که در میدان قدر	ابلق ایام رام رایض احکام اوست

قضا تشهیر بود و تقدیر ماعی طاعی و دشت سر وصه تدبیر بدبیاد هرگاه مه داسے
كُلُّ شَيْءٍ يَرْجِعُ إِلَىٰ أَصْلِهِ سرکشی اد کودسری سر ار اوراحتی تقدیر بحکم مَنْ دَقَّ
دَقَّ بِرِيبَةٍ سرکشی او سیاحی گفته خَرَّ مُوسَىٰ صَعِقًا راه ربه بدید آدمی
تقدیر را سرخیذ خواهی کَمْ تَكُنْ لَمْ يَكُونُوا آحدی معامله ماتمت الا مصداق
أُجِيبَ أَنَا عَرَفْتُ نامه سرئیس طریق عاله بیدا است حول قضا رالست حالقے
و مدبر بیست محلوقے بود و میان هر دو نعد كَبُعْدِ الْمَشْرِقَيْنِ مائل بود و مقتضای
فَمَا تُعَارِفُ مِنْهَا أَيْتَلِفُ وَمَا تَنَاكَرَ اخْتَلَفَ قضا و مساکرد واسے
میرف هر چند تدبیر از اعتبار تقدیر نخواهد وَهُوَ بِكُلِّ شَيْءٍ مُحِيطٌ بیرون نمود
لیکن قضا ما او چون نار بی کرکس ما بار می نمود روزی قضا ما او گفت که بیچاره
تو معلوب ما ای تا هم قدر ما بدانی چه قسم بیچاره ای که از عمل خود باز نیابی او گفت
که این معامله ما دشواری شود بغیر اینکه از طرفین ثالثی مقرر نموده آید قضا گفت
الْعَقْلُ نُورٌ إِلَٰهِيٌّ کدام ثالث بهتر از این بیت اوست أَوَّلُ مَا خَلَقَ اللَّهُ الْعَقْلُ
رای بس بی نهمیت فَانْطَلَقَا حَتَّىٰ إِذَا أَتَيَا چون ما دو در رسیدند معامله
خویش گسید عقل جواب داد که ای تدبیر بس یکے از طفیلان دی ام یکبار ری بس
بیر مثل تو بوسوسه سوسان و وعده ستهوسان نکو دی و د معرور شدم و
دعوای بیش از مینش از دعوای تو دانستم چون تحت در لمح ما و آوردم چنانچه

تن مپیمہ تجارةٌ تجیل مجمعهم کے عصبت تا کوکب عو ردم شعر

مرکرا مولا و یار و رنجه کرد	ساعد سیمین جود را رنجه کرد

لشکر قضا چون برق در رسید بمصداق یَکَادُ الْبَرْقُ یَخْطَفُ اَبْصَارَهُمْ
نور بسیر تمر را بالکلیه بردم الفرقه ابصار عقل کور سیر و میدانی اِذَا جَاءَتِ
الْمَلٰٓئِکَةُ صَفًّا صَفًّا چه در فرست همین ایامی معروف قضا و قدر است
وکمایه فَدُکَّتِ الْاَرْضُ دَکًّا دَکًّا همین ماجراے ماست مصرعه
چون قضا آید طبیب ابله شود + اگر استاد از تدبیر تقصیر نکند با تمام
چه معلوم که تقدیر تدبیر چه کند

قصه شاه و کنیز

شنیده که بادشاهی بود جهان پناهی و را کنیزکے بود حسین سیه جبین لعبت چینی
مریب بخط و خال عجیب صاحب جمال بفحوای لَقَدْ خَلَقْنَا الْاِنْسَانَ فِیْ
اَحْسَنِ تَقْوِیْمٍ مرآة صنعت صانع حقیقی بود مصور تحقیقی عارضه
وَصَوَّرَکُمْ فَاَحْسَنَ صُوَرَکُمْ رخساره آن مالیده بود و تحلی یُحَلَّوْنَ
فِیْهَا مِنْ اَسَاوِرَ مِنْ ذَهَبٍ وَّلُؤْلُؤًا وَلِبَاسُهُمْ فِیْهَا حَرِیْرٌ
آراسته و به پیراهن فِیْهِنَّ قٰصِرٰتُ الطَّرْفِ پیراسته و بلعت
لَمْ یَطْمِثْهُنَّ اِنْسٌ قَبْلَهُمْ وَلَا جَآنٌّ سر افراشته شاه کنیز را چنان
محبوب داشت که حسب آیهٔ فِیْ شُغُلٍ فٰکِهُوْنَ یکدم از کنار خود نمی گذاشت
قضا کار کنیز بیمار شد شاه او را تیمار شد هر چند تدبیر رسید شد علت بیشتر شد
بیماری او روز بروز افزونی نمود می شاه را لمحه لمحه لاغری افزودی آخر الامر

جمیع الهامی حاذق مجمع شدند و برای سخن گستند هر فردی از ان بقراط
زمان و بقراط دوران بوده پادشاه را با انواع تقریر تسلیها نموده‌اند و معالجه
کثیر آغاز نمودند بحکم مَا شَاءَ اللّٰهُ كَانَ وَمَا لَمْ يَشَأْ لَمْ يَكُنْ دوای
که قطع حلقه میداد و هر تسهیل سهال احلال مید نتیجه تدادی شان قصه معکوس
گردید بیت از قضا سرکنگبین صفرا فزود
روغن بادام خشکی می نمود فَهِمَتِ الْحُكَمَاءُ تهتکا لیس
در تدبیر مرد راه حویلش گیر ازین دعوای لاطائل مارا توهمی از احوال
او هستی و اصل تو تو رع دی سمیت او ور تو بیر اثری است و خلاف
اوترا الحاکه دری است اَلشَّقِیُّ مَنْ وُعِظَ بِغَیْرِهٖ باید که از قصه من عبرت
گیر و بیدم سیر عقل هر چند نمایش تمام کرد و در امور لست. بمقتضای
اَلشَّیْءُ لَا یَرْجِعُ عَنْ اَصْلِهٖ آن دو بار بار بار آمد و آن نا معقول
معقول گردید حیله انگیزی آغاز کرد گفت حالی که مقرر نمودیم آن تعدی
سهو و غلط کردیم قَالَ لَا تُؤَاخِذْنِیْ بِمَا نَسِیْتُ وَلَا تُرْهِقْنِیْ مِنْ اَمْرِیْ
عُسْرًا مگر قضا نمود که بعد روباه حیله انگیزی این مرا از تو
دیگر آورد لَقَدْ جِئْتَ شَیْئًا نُّكْرًا دختر گرانکوه فهمیده و سنجیده گفت
دل بچه بالتی کند اٰمَنَّا وَصَدَّقْنَا دل و جان رگرهم بحکم حَتّٰی لَا تَرْجِعُ
میته الدنا کاه از ان اطراف نوریم و دست بسته اعتراف آورده‌ام
این هم قضا راضی شد و سوی دل راه شد تدبیر نیز چون رضا بقضا یافت
هم راهش تقاضا سالت چون حضرت دل داخل شدند تدبیر بموقف عام

ایستاده در بان تمام کشاد آورد الا حجره ویار و خوشامد پیش کرده با میسار معامله پیش کرده
دل هم سلطانی ملک اجسام میکرد تشنیع و خوشامد این که او را رام میکرد و دل تبرت
فَتَنْتَهِي مَسْئَلَةُ الْقَضَاءِ وَالْقَدَرِ جستیده بود گفت بیت
رو رو دل من همه پیران ره را	ما سهنا جنون دل حساب ست
و تدبیر را نصیحت کرد نصیحت چه بلکه فضیحت کرد که چرا دمار در سرت سوار است
عقلت معکوس بختت سکوس فکرت مطموس گردیده مضمون وَازْدَادَتْ
قُلُوبُهُمْ فَهُمْ فِي رَيْبِهِمْ يَتَرَدَّدُونَ حال تست بکدام شک
افتاده که چنین کسے دعوی همسری میکنی فَأَنْزَلَ اللهُ سَكِينَتَهُ عَلَيْهِ وَ
أَيَّدَهُ بِجُنُودٍ لَمْ تَرَوْهَا موئد اوست از افسر خود بغاوت و کفران میکنی
نشنیده اِنَّ اللهَ لَعَنَ الْكَافِرِينَ وَأَعَدَّ لَهُمْ سَعِيرًا چون تدبیر
از دل هم بیجان پند که تر دل ازان بندی بود بشنید بحکم لَيْئَسَ الَّذِينَ
كَفَرُوا مِنْ رَوْحِ اللهِ مایوس شد و بمصداق عَبَسَ وَتَوَلّٰى از وی هم رو گردانید
و گفت شما کسی لیاقت تالتی ندارید فَاقْعُدُوا مَعَ الْقَاعِدِينَ اکنون
من بنا رعرو جدال تجربه کنم. دل گفت که باشد اِنْ تُصِبْكَ حَسَنَةٌ
تَسُؤْهُمْ من نیکی کنم و تو دشمن والی عجب نادانی بموجب وَوَجَدَكَ
ضَالًّا فَهَدٰى اگر بضلالت تو کسے هدایت کرد شکرش بجا نه آرمی والزام
انعام دهی رست است که مَنْ لَا يَشْكُرُ اللهَ لَا يَشْكُرُ النَّاسَ قفنا از
دل ایما نمود کما لا تحزن اِنَّ اللهَ مَعَنَا تو چرا چندان موکد استی ندانی
الشَّقِيُّ مَنْ شَقِيَ فِي بَطْنِ أُمِّهِ آزا خلقت چنین است الا اکنون

حکم سنریهم آیاتنا فی الآفاق شوق تجربه تازه وارد آمد هم میدهد چه
سابقه دارد نموده ای یوم تقلب وجوههم علی اعقابهم سیعلمون
هرگاه ایام مداهم او آید الله لاف و گزاف او را باید و لا تجعل ولیاً و
نصیراً کابس از آن محافظت تدبیر سے پیر شد و گفت که لذت ثمرات تجارب
ماضیه سهو کردی و از تصفیه تالیتان صرف شدی اکنون از این باغ باره واع
میوه ای خورد آمد هم تصریح نگو گفت اگر اسباب را العیر و عقل را تسیر با کم
لامذی هر گونه مطعر باشم گفت بهر وقته کس پیش تدبیر او لا از دست کر اسباب
آمد دار و ستهای ذراوان نموده در میان آورد او گفت که سبب اسباب تقدیر
است عهده بر آری را از وجه تدبیر است آثار کس تو خود را صبر کرده حاسازی
خواهم کرد آگاه باید اکنون که مشتعلی بها است کیفیت قصاصت چون از روح سبب
چیزی بوید و تسبید شاغال بود عمال پو مال سوی عقل و دید بیش عقل
هم بمعذرت و دلیل تمام میان نموده اهتمام نمود و سر خود بلستالتی فرسود
که بینایی که بارے چند خود مقابله کرده تجربه نمودی چه شود اگر یکبار برای بس
مجادله کمالی تا کر حقیقت قوت و قدرت آرا تجربه بدیهی نسیم العرض بحمد
طبع عقل با هم تبریک کرد و آتا ترک حی را عقل مشروط گرداند

قصهٔ توانگره مجادلهٔ تدبیر و تقدیر

پس بعد مرگ خود مساحت فکرت تلاش وسیله آن دو باید بعد انقضای
ساعات چند توانگری سخت بیدار بخت را یافت که و هرش کا بیعی موافق و دورش
کماهه ساست بود حرکاتش درست و رایش چست بود کارخانه تعمیم انتظامی

عظیم و است که از غرور دولت و رجبت ندای لمن الملک الیوم در وادی اراکنا
کرآمده است که والله لا یحب کل مختال فخور صدا را بالیسد آمد اِنَّمَا اَمْرُهٗ
اِذَا اَرَادَ شَیْئًا اَنْ یَّقُوْلَ لَهٗ کُنْ فَیَکُوْنُ ۝ اتفاق که عقل هون و تمندرا
حامی امتحان تجویز کرد تدبیر حسب رای عقل بر تقدیر رفته گفت که ای امیر صاحب
توقیر را از نور عقل آراسته و از لباس اسباب پیراسته آورده ام و ظلمت او مار را
ار و بفرهنگها انداخته ام مرا آنچه کردنی بود طی کردم ترا آنچه بخلافش دعوای باشد
بمنصهٔ ظهور آر تقدیر فرمایند که دعوای مقابله با تو میکنی و در میان آن جان عزیزی
جه افگنی آخر بعد خرابی غریب رنگی عجیب خواهی نمود یعنی منادی اِنِّیْ اَعْلَمُ مَا لَا
تَعْلَمُوْنَ خواهی کرد تدبیر گفت آری هر کاری که بدیا می شد تدبیر میکرد
چون تدبیر ترا دستگیر نمانده جز چنین چنان کردن چاره چیست

آغاز جنگ

تقدیر چون استماع این هرزه سرائیش کرد بحر غضبش بجوش و موج بحرش بجروش
آمد نیوش و فَارَ التَّنُّوْرُ بگوش آمد نور عشق را طلبید و خلعت اَلْعِشْقُ جُنُوْنٌ مِّنَ
الْهِیْ ملکی پوشانید خطاب توصیفی اَلْعِشْقُ لَا تُبْقِیْ وَلَا تَذَرْ داد و فرمان وجب الاذوما
اَیْنَمَا ثُقِفُوْا اُخِذُوْا وَقُتِّلُوْا تَقْتِیْلًا ۝ حواله نموده روانه نمود چون پیش خیمه
حضرت عشق بمحل امتحان آمده استاده شد بموجب اِذَا زُلْزِلَتِ الْاَرْضُ
زِلْزَالَهَا وَاَخْرَجَتِ الْاَرْضُ اَثْقَالَهَا در اس حسم هر یک تزلزل و
زلزلهٔ عظیم مشتمل شد که ناگاه غرور دولت را اَلْبَرْقُ اَوِ الصَّرْصَرُ آمده از
اعضا تدبیر تنزل فرمودند و عقل را بحضرت خود طلب فرمودند از هیبت

سانحہ عبرت

عشق عقل بکنارہ و دماغ معنی ماند و ماہر شد تشنہ در ستادند شعر رایا عقل بماند
کہ گشت سرماند اگر ماند مراد رسیدہ و ماند لنور احمد از تشنہ عالیہ حسرت عشق عقل کور
شد حیرت گشت ہر چارہ یافت ہر چارہ دید آخر مقام عدم جہاں رسید آنگاہ کہ گم کشتہ
شیدا ماند کو مرگ عشق بزبان حال این غزل مے سرائید

غزل

عشقم کہ در دو کون مکانم پدید نیست	عنقاء مغربم کہ نشانم پدید نیست
ز ابرو و غمزہ ہر دو جہاں صید کردہ ام	منگر دریں کہ تیر و کمانم پدید نیست
چوں آفتاب در رخ ہر ذرہ ظاہرم	در غایت ظہور عیانم پدید نیست
چوں ہر چہ ہست در ہمہ عالم ہمیں منم	ناسد در دو عالم از آنم پدید نیست

القصہ آغا حاجی بود در حسن کہ دانست پری سکری کہ اشارہ چشم او بر سر
عشاق آفاق وارد قیامی آورد گویا مردمکش سحرہ دیدہ بستہ علی اتقیاءُ
یا شیخ میخواند و مژگانش سلک دریاے آبدار بود و از سرخی لبان دانہ انار
می نمود صفت لبان خود قرآن میگوید کَاَنَّهُنَّ الْیَاقُوْتُ وَالْمَرْجَانُ ؕ
ہر کرا نظر آمدی عقل و ہوش بصر رآمدی سیاہ سر ایں شعرار دو اسرہ جان
در دو زبان ساختے شعر دُر و دنداں یا انکے ہم تو مرجاں کو تصدق کرکے بیٹھے ہیں ٭
اگر ناوک مژگاں شوخی کرے ہمکو تو مست کا یہ باعث ہے ٭ در سواد زلفش باس ماشیا دخال
بود گویا آفتاب از سحاب از سیاہ بر آمدہ می نمود چوں نقاب از رخسارہ بر کشادی
گوئی برق رخسارہ بر جہاں جمال بر نمادی ہر کہ مطالعہ کردی فِیْهِ ظُلُمٰتٌ وَّ
رَعْدٌ وَّبَرْقٌ برخواندی و در آرمی زلف ماکر تو دلی کمر راکجا جو دام
بود زلف تا ساق تو بود کہ جیمِ لیلیٰ ٭ ایماے ازاں است چناں کہ

کسے پرسید مصرعہ	از شب چہ قدر گذشتہ باشد
دیگرے جواب داد مصرعہ	زلفش بکمر رسیدہ باشد

تعریف زلفش که آیۃ نعسان مبین سین بود بلکه کمندے بود که صید
دل عشاق می نمود گویا که اِنَّ اللّٰهَ اصْطَفٰىكِ وَطَهَّرَكِ وَاصْطَفٰىكِ
عَلٰى نِسَاۗءِ الْعٰلَمِيْنَ در حق او آمده بود قضا کار دل آن اسیر دام
گیسوئش اسیر شد از آنجا که آمده است زُيِّنَ لِلنَّاسِ حُبُّ الشَّهَوٰتِ
مِنَ النِّسَاۗءِ وَالْبَنِيْنَ حب آن محبوب بدل این مغلوب سخت خلید
جز وصال دل پامال را علاجے ندید چونکه هر امرے را بابی است که از آن
باب باید گذشت چنانکه وارد شده است که وَاْتُوا الْبُيُوْتَ مِنْ اَبْوَابِهَا
فهمید که وصال بے تناکح و ازدواج محال است بحکم فَانْكِحُوْهُنَّ بِاِذْنِ
اَهْلِهِنَّ از پدرش مسئلت نکحت نمود و آیه فَانْكِحُوْا مَا طَابَ لَكُمْ
مِّنَ النِّسَاۗءِ را وسیله قبولیت ساخت قاضی راضی نشد و جواب نگاشت
که بدین بالغو شرط است بحکم اَلْمُشْرِكُ لَا يَنْكِحُ اِلَّا مُشْرِكَةً و تو ملت ما ندارے
نکاح را شهوت چه داری اَلطَّيِّبٰتُ لِلطَّيِّبِيْنَ وَالطَّيِّبُوْنَ لِلطَّيِّبٰتِ
مشرکان را زن مشرکه مناسب است که اَلْخَبِيْثٰتُ لِلْخَبِيْثِيْنَ وَالْخَبِيْثُوْنَ
لِلْخَبِيْثٰتِ امر ایزدی است ما را بتماچه واسطه اِنِّيْ بَرِيْۗءٌ مِّمَّا تُشْرِكُوْنَ
چون امیر اسیر چنین جواب یافت از حرمان بغایت پریشان شد عقل از
لَا تَقْنَطُوْا مِنْ رَّحْمَةِ اللّٰهِ تسلی دید و تدبیر از سَيَجْعَلُ لَهُمُ الرَّحْمٰنُ
وُدًّا مرهم می نماد و آب بیچاره آواره را علی الدوام اشک از چشم و این شعر

بر زبان جاری بود حالتی عجیب طاری شد عاشق مست و معشوق کام دگر آن است
چونکه غره شوال که عید رمضان است عقل میگفت که چرا چون دل میجوری
و طمع محال می بری عشق مستی جو و وَيُسْقَوْنَ مِنْ رَحِيقٍ مَخْتُومٍ خِتَامُهُ
مِسْكٌ میخواند عقل می نماید که خَسِرَ الدُّنْيَا وَالْآخِرَةَ و ملتفت نمیشد
همین است عشق میگفت که كُلُّ حِزْبٍ بِمَا لَدَيْهِمْ فَرِحُونَ و تائد
میخوانده چون عقل گفتی که دانشمندان عشق را نپسندیده اند ذَالِكَ خُسْرَانٌ
مُبِينٌ عشق فرمودی که بحکم مَنْ لَمْ يَذُقْ لَمْ يَدْرِ ما واقفان از لذت
بی خبر دارند اُولَٰئِكَ كَالْأَنْعَامِ بَلْ هُمْ أَضَلُّ سَبِيلًا ه اگر عقل تدبیر گفتی ع

حال اینها ماندنت اند آن جستن		ملک اینها بایدت پرداختن

جواب از عشق شنیدی ع در میان جوشت باید آمدن ؛
در همه بیرون باید آمدن ؛ از آنجا که گفته اند اَلْعِشْقُ نَارٌ تُحْرِقُ
كُلَّ دَنَسٍ جز به وی بودن محال است حاجت عقل را از دریاده تر زوال است ع

عشق جانان آتش است و عقل دود		عشق کامد در گریزد عقل زود

چون حضرت عشق بر تاری ز رکستگانه سِهَامٌ نَافِذٌ ه یکایک روپوش
زدل فرمود حسب منشار كَلَّا سَوْفَ تَعْلَمُونَ ثُمَّ كَلَّا سَوْفَ تَعْلَمُونَ ه
سر مضمون فَدَمْدَمَ عَلَيْهِمْ رَبُّهُمْ بِذَنْبِهِمْ فَسَوَّاهَا ه صاف بلا حجاب
آشکار نمود معامله از عِلْمَ الْيَقِينِ جان بعین الیقین کشید که صدق
لَتَرَوُنَّهَا عَيْنَ الْيَقِينِ ما بر آیت بجحیم تلقین دید ساوی درامیکرد که هم
عَذَابُ الْجَحِيمِ نوع هاتف صدا میکرد که سَيَعْلَمُ الَّذِينَ ظَلَمُوا

آنچہ مُتقلب بینکسُونکاہ شل کہ می نجرجھم مِن الظلماتِ
اِلَی النُّورِ وو خود بچاں کور سرکہ لوی ظُلمٰتُ بَعضُها فَوقَ بَعضٍ
وست میں تا یکمیت انفسہ آن عاشق شد ورنہ بخیال رعنا خوشحال ماندے
ودل بہیچ کار واشغال ندادی اگر بودی نکرا و بودی وباہم ذکر او نمودی ہمہ
منتظمان کارخانہ او انتظام خانہ خود نمودندی ہرگاہ کہ اصل مالک بیخبر بودے
تحقیق حال گماشتگان کہ نمودی کارخانہ او بمصداق اَنْ لَّیْسَ لِلْاِنْسَانِ
اِلَّا مَا سَعٰی بہ وجہ منقسم کردی منافع خود گرفتندے نقصان او را
داوندے قال امیر بشنو آن سیمبر تبر بودی بر حال ابتری کارخانہ کہ نظر نمودی
المختصر روزی جاسوسان ومخبران خبر فرحت اثر رسانیدند کہ حقیقی ماسنے
الضمیر ذی معلوم شدکہ دلبندار جمند تو کہ بکمند محکم حَبلٌ مِّن مَّسَدٍ
را قید گردانیدہ است بفحوای اِنَّ اللّٰهَ یُحِبُّ المُطَّهِّرِينَ روزمرہ بکنارہ
ساحل میرود وبطہارت شاغل میشود این مژدہ آن مردہ راگویا جانی تازہ
بخشید وتے تماشا بسوے دریا دوید واین فرد بر زبان مے راند سہ

آیم بسر کوے تو پویان پویان	عشاق صفت وصل تو جویان جویان

چون آن سار سید وصورت قش دید بحسنش محو گردید تصویر وار بایستاد جمال رخساراش
گو یا تماسیت آئینہ حیرت داشت کہ ناظر را بسبب صُمٌّ بُكْمٌ عُمْيٌ فَهُمْ
لَا یَرْجِعُونَ میساخت وچنان متحیر بعالم سکتہ می ایستاد کہ مفہوم می شد
کہ نقش کَاَنَّهُمْ بُنْیَانٌ مَّرْصُوصٌ است ویکہ آن نازنین کبک رفتار
آئینہ حسن از صیقل غسل جلا دادہ برائے رفتن خانہ از کنارہ دریا برخاست

ساد تعمیر

و چهار نال بشدت و رنج دل بسیم یأس در فضای خاطر این بادیه نورد دشت اضطرار
در بستان بیات که وَلا تَمشِ فِی الارضِ مَرَحاً داد و ارختم محبوب
کرده وسعی بی‌حاصلی بجای می‌نمود از زبان لعل شیرینش که اِنَّ اللهَ جَمِیلٌ
وَیُحِبُّ الجَمَالَ آن زیبا و ملا و بیدا ور رفته جامه خویش آماده بود
این نامرا جامه زیبا پیچو رها و تیر بیں زبان سیاد او مریاد بوده این غزل

عرض سرایند غزل

لا تحسبوني في المودة منصفا
وانكروني فادر فامتا لما
بيني وبينك موعد التحلما
لو كان دا مثل اذا التالما
وتس كس ما يحيي الصد تكشفا
طمان لو شرب البحيرة ما اكتفا
في العشق الا ان يكون تكلفا
صریح حواس سلیم تشدید بیره گردید و بستان

اِن لَم اَمُت يَومَ الوَدَاعِ تَأسُّفا
مَن مَاتَ لا تَبكُوا عَلَيهِ تَرَحُّما
يا لَطِيفُ اِن عَدَّ الحَبِيبَ كَامِا
ما حايُقَالُ وَلا شَبِيهَا حُسنِهِ
فلتسمعا عماى البراقع مختفٍ
لن يقعد بعين الحبيب سطرة
شعلى لم يصبر ولم يأت صابا
قصه کوتاه آن بیچاره چون از اشاره بیر
وَيَكُونُ النَّاسُ كَالفَرَاشِ

المنتوث ساں سعل پریشان زمین حسیده و شور زلفش تا چند
می مالید و می طلبید چون تصدیق جمیع اهل و تحقیق حال او شرح و بسط
سند دل بر یک مقس تشدید سال را هم آمده او و دید هر چند
حالتش تمام گردید ما او را اثری نمود کسی می‌نماید که تا چند این غمگساران
حاضر ایم بیر بدیر بعد مرادی اسرع الاوقات بیر سایم الله یحکم التاسع

فعل الرحمٰن تمدے قرار دو اضطرار ضرورست و در رد وی حسب دلالت التعجیل
فعل الشیطان بسیار فتور است آن جواب مبیداو کرشما خست بیجرا سید از عشق
هیچ خبر ندارید از حبیکه حکم لَا تَأْخُذْكُمْ بِهِمَا رَأْفَةٌ فِي دِينِ اللهِ
عشق بسیده است عقل و تمیز کجا مانده است کلّیه که بدیهی باشد حالانکه هم
معقول بود و هم مستول حجت و دلیل دران کردن عکس قیاس فی التعین عقل است
هنگامیکه دیدند که هیچ سبحت و بنا او را سود مند نیست تقریر بسوے تحقیر
آن ولی سنیر بر داشتند یکے میگفت که بیوفائی معشوقان اظهر من
الشمس و ابین من الامس است و گیرے تائید کرد سے که آری تاویل بے پروائے
تنان محبت فِرُ قُلُوبُهُمْ بِي كَالْحِجَارَةِ أَوْ أَشَدُّ قَسْوَةً
بنفس قران است آخری بران مزید کردی که نه می بینے خود منصوص فَهُوَ
فِي عِيشَةٍ رَّاضِيَةٍ عشرت گزین ست و عاشق زار خود را در مخمصه
انداخت که مصداق ثُمَّ لَا يَمُوتُ فِيهَا وَلَا يَحْيَىٰ است و بشر را ازچنین
ستمگر حذر باید کرد دل به ولداری دهد که ولداری کند مشهور و جمهور است که
الإنسانُ عَبْدُ الإحسانِ آن عاشق صادق چون این سخنهای وحشت افزا
شنید برخاسته سمت بیابان دوید چون کسے طلبیدی این شعر جواب شنیدی

نه همرهی تو مرا راه خویش گیر و برو		ترا سلامت بادا مرا نگون ساری

المختصر کسان او گونه بلطائف حیل او را از بیابان بسوی مکان زیست قهر کے
کنانیده دیده و بدلجوئی او هر آن می پرداختند بفحوائے سُعُدِيَتُهَا سِيْدَ دُنْهَا
الأولى بدستور سالق برخانه قرار گرفت اما عقل و حواس زیاده تر از فرار

گرفت آنکه جاموس وساقت مروش گهر جوش گاهے در جوش می بودے
و دار ظلمت طبیعت سیر دریا کنیں سینه می سودی چوں ... تی ریں طالقصا یافت
عشق ولش عارت کرده تجارت مالش شناخت یعنی وقتیکه آں الف قد
بے پروا تا سحرف دریا در رسیدی و ایں زال تا ست قدم در نقطه دائره عشق
مرشیدی چوں نون تے آں سیم دہشت یاد کرده برائے مثالهٔ صحه رویش
٢ طیاں طیاں سوی ساحل دویدے سعی دکالوٓ توالشهداء امواکم
الّتی جعل الله لکم قیاما حیح کار پرداراں او مایں مصلاح شوق گشتند
که هرگاه ایں حالت ساه تماشائے لام رنقش حالی شود بعیں آں آں هرکا عدے
که بیش کرده شود بے سعائنه حساب کتاب صاد کرده خواهد داد کلهم
اجمعین مایں رائے متحد گشتند وہیں سال کردند او عمر بیت سیمد
لی حوادل ودیدں معمول الٓمٓ ذالك الكتاب لاریب فیه العد
وصاد کرده واو درودی قلم دروات نهاد ودیوار دار برگس آساحتیم دل
مشغول بمعمول گشت کما ستکالش جوں ثمرهٔ مراد چشیدند از وط تا دسے
مایع مایع گشتند عبار ربحار از سینهٔ خاطر رفته شد و صحیهٔ دل هر یک شگفته شد
یکے گفت کر حوب هادی بحث رهمائی کرد ذالک دین القیمة دیگر گفتی
کر حقیقت لکم فیها ما تشتهی الانفسکم ایست دیگرے وہی
امر کلوا واشربوا وتمتعوا میکنا دالعرض حرفه او لطر ماری بود
ای عماکار
ویته طلاریں دعا ماری انجام کار آں ماکاراں بعیں اطوار نامدک ایام
دولتش را اهتمام نمودند وجانه خود را بسوے اهتمام واستظام نمودند ... جب

کریمه الاخلاء یومئذ بعضهم لبعض عدو و ما یام نحس او کسے ملازم
سعید هم بود که یکساعت در گردش آسمان بعیت او سگردید حتی که او دوست
و آشنا یز کسے با دشمنی گروید هر یک راه خویش گرفتند و اورا بدست عشق گذاشتند
عشق اورا اندر چه رزح اعنی لا یحیی و لا یموت رساند همواره همین
کیفیت میماند ران بعد عشق بحضرت تقدیر رفته عرض رسانید که چنانکه شرف
انا فتحنا لک فتحا مبینا از حضرت قدس تو یافته بودم همچنان
بفور رسید هر فرد تدبیر و عقل برمید و دل را گرفتار و بخت خوار گردانیدم
چنانچه مصدر جعلوا اعزة اهلها اذلة است اکنون چه فرمان میدهند
بار حکم شد که اقتلوهم حیث وجدتموهم پس عاشق حسب تحریر
تقریر بکمر و خونبهاے خود بگردن عقل و تدبیر بسپرد جف القلم بما
هو کائن ای برادر بایست ماجرای تدبیر و تقدیر که در حیز تحریر در آوردم
باید که در جمیع امور تکیه باسباب و تدبیر نه زنے در و بمسبب الاسباب کنی که
الیه المرجع والمآب آخر مرجع جمیع امور سوی وی است اعتماد
بعقل خود محض نادانی است کل هو فعال لما یرید امید از ناظرین
آن دارم که آنچه سهوے و خطائے تحریر و تقریر من سرزده باشد بفحوای
الانسان مرکب من الخطاء والنسیان آنرا محمول بر عجز
و انکسار من کنند نه که لائق و فتار سوی ظن کنند اجتنبوا الظن فان
بعض الظن اثم کبیر والحمد لله علی احسانه والصلوٰة
علی نبیه علی تمامه

حامد ما و عدد بکر

قطعهٔ تاریخ از برادر محمد ظهور احمد صاحب متخلص به احمد

از عنایات خدای دادگر — در طفیل حضرت خیر البشر
یافته اتمام با حسن و طرب — این کتاب دلکشا رشک قمر
چون مصنف کرد تصنیف این کتاب — آمده در گوش من پیر این خبر
چون بدیدم نسخهٔ دلجست را — مرحبا از دل برآمد بی خطر
عیش بخش مستمند چون آفتاب — مثل این هرگز نیامد در نظر
حرف حرفش تمام باز لف صنم — صفحهٔ اوراق او نور سحر
نقطه‌اش خجلت ده سیارگان — از حروفش متصل لعل و گهر
گشت از برای این کتاب بی نظیر — طوطیای چشم ارباب النظر
ظاهرا تاریخ اتمام کتاب — می نویسد احمد خسته جگر
یوم پنجشنبه وقت سعد — شانزده تاریخ در ماه صفر
یک هزار و دو صد و دو و نود و (۱۲۹۲) — است هجری رسول خوش سیر
احمد محزون حسین دارد دعا — یارب افتد این قبول هم دگر

خاتمة الطبع

الحمد لله والمنة که درین زمان سعید و آوان حمید رساله پسندیده در بارهٔ سارع التقدیر و تدبیر با سوالهٔ محمدیه و اجوبهٔ غریبه مثبته بنصوص قاطعه و براهین ساطعه از قرآن مجید و رجال حمیده و احادیث و اخبار نبوی صلی الله علیه و آله و اصحابه و سلم

بعنوان شایسته وطرز بایسته وقوع تمامی مامورات کونی ومکابوجود مشیت
ازلی وتقدیر لم یزلی بحکم قادر بیچون ثابت گردیده ورذالت اسباب وتدبیر که
محض آله است ویا اندیشه کار حقا وجلا بدلائل وحجج ناطقه ثبوت گشته
چنانچه حق سبحانه جل شانه خود ارشاد فرماید وَمَا تَشَاءُونَ إِلَّا أَن يَشَاءَ اللَّهُ
رَبُّ الْعَالَمِينَ وَإِذَا جَاءَ الْقَدَرُ عَمِيَ الْبَصَرُ تواتر وتوالی
بپایهٔ اثبات رسیده توضیحش درین رساله مختصر بطریق تنازع وسوال
وجواب وبا تمثیل ونظائر بخوبترین وجه مصنف رساله هذا جامع علوم
معقول ومنقول حاوی فنون فروع واصول هادی راه هدایت وحق
مولوی محمد نجم الحق صاحب ثابت نمود وسالکان مسلک بیخردی وپابستگان
اسباب به تدبیر را نصیحتی وپندے گردد ومتمسکان عروة الوثقاے توکل و
تقدیر را تنبیهے ووثوقے مزید شود بنا برافادهٔ تمام واستفادهٔ عام
در مطبع نامی گرامی عالیجناب معلے القاب منشی نول کشور صاحب سی آئی ای
واقع بلدهٔ کانپور صانه الله عن شر الدهور بار سوم بماه جون ۱۸۹۵ء
بعد حسن وحولی بتصحیح تمام وتنقیح مالاکلام بحلیهٔ طبع محلی وبزیور الطباع آراسته
وپیراسته گردید

والحمد لله علی ذالک

ادع الی سبیل ربک بالحکمة والموعظة الحسنة

کتاب مستطاب فوائد الانتساب حامل احکام تبلیغ کہ جواہر لاجمیل

المسمٰی

[illegible]

تصنیف

منشی محمد عبد الصمد صاحب متخلص [illegible]


شاہد نظم
شمع فیض ۱۳۰۰
تصنیف خلیل ۱۳۰۰







ای قادر مطلق و توانا | بر علم و تمیز خلق دانا

ای خالق لفظ و معنی و صوت | دارای حیات و داور موت

ذاتت ازل و ابد ندارد | حمدت سببی که حد ندارد

در شان تو پادشاه لولاک | فرمود حدیث ما عرفناک

پس جاهل بی‌خبر چه گوید | این ذره چه راز مهر جوید

آنی تو که برتری ز افهام | در کنه تو گم حواس و اوهام

عقل از کرم تو شد کرامت — نعمت چه کند سپاس نعمت
دانیم بحسن صد گواهی — بر وحدت ذات تو الٰهی
غیر از نور در گهت بجوئیم — بر شرع محمدی بپوئیم

نعت جناب محمد مصطفٰے صلی اللہ علیہ وسلم

ای نیر اعظم رسالت — پر نور دو عالم از جلالت
ای شاہد جلوہ گاہ محمود — ای واسطہ وجود و موجود
سرچشمۂ سلسبیل و کوثر — لب تر کن تشنگان محشر
بر عالمیان تو رحمت حق — فیض تو بکائنات مطلق
روشن ز تو آفتاب اسلام — نسّاخ مذاہب باحکام
ادیان و ملل شرائع و کیش — خط تو سر نہادہ در پیش
توریت و زبور مثل انجیل — منسوخ شد از نزول تنزیل
امی لقبی فصاحت آموز — تاریکی جہل از جہان سوز
وصف تو چہ آید از من زار — حیران و زبان چو نقش دیوار

تقریر چه باشد و چه تحریر	حیرت زده‌ام برنگ تصویر
مدّاح تو حضرت کریم است	نعتِ خُلق تو بس عظیم است

منقبت آل و اصحاب

ای دین نواز چهار جوهر	گردید بلند نام و برتر
صدیق و عمر غنی و حیدر	هر چار خلیفهٔ پیمبر
آلِ تو بجملهٔ خلائق	چون ماه که ز انجم است فائق
صد رحمت و صد سلامِ یزدان	بر احمد و چار یار ذیشان
هم آل و هم اهل بیت و اصحاب	انصار و مهاجرین و احباب

ستایش عظیم صد پند سودمند حضرت لقمان علیه الرحمة والغفران

لقمانُ مدینةُ الهدایة حکیم لقمان علیه الرحمه سبب هدایت ۱۲	مصباحُ مسالکِ الدرایة چراغ راه‌های عقل و دانش
مِن فضلِ ربنا حباه بسیار بخشش کرده بود پروردگار او را	ما قد کملت بہ علاه نه کسی کامل شد بزرگی آن ۱۲
قد کان برتبةٍ علیّة هر آئینه بود دولت بزرگ رتبه ۱۲	فی حضرة خالق البریّة در دربار بارگاه آفریننده ۱۲
ما احسنَ عقلَه وحَذرَه چه نیک است دانش و هوشیاری او ۱۲	ما احسنَ طبعَه وفکرَه چه نیک‌تر است طبیعت او و فکر او ۱۲

قد اوتی حکمةً وعلماً | وفهماً ودرايةً وحلماً
فی الحکمة فاق اهل عصره | قد اختصر رتبة قدره
آن والی کشور ولایت | آن شاه کعبهٔ هدایت
صد وقت معرفت لدینه | فرموده قسم رهبر فرید
هر نقطه اش از نکات صد کان | دارد یکبار جوهرش پنهان
هر لفظ چراغ بزم ملیت | هر فقره فروغ آفرینش
هر حرف نور طبع لمعه | در راه خدا نهاده شمعه
هر کس که بدان نظر گمارد | گنجینهٔ عقل وکف آرد
نادان چو عمل کند برین پند | از فیض خرد شود برومند
هرگز نرسد بدو ملالی | زنهار نگیردش ملالی
از گردش روزگار پر زور | هرگز نشود ذلیل ورنجور
بی رنج ومحن بهر دو عالم | فارغ بود از کشاکش غم
آنکس که عمل کند برین پند | باشد بحیات وموت خرسند

برروش شعشعش هزاران — رحمت بارد چو آب باران

بوده است به نثر پند لقمان — چون نظم پرن چرخ تابان

از بهر بهار باغ چشمم — عبد الباسط چراغ چشمم

در رشتهٔ نظم درکشیدم — نی دُر که بسلک خود کشیدم

این بارهٔ خرد چو یافت انجام — بستان خلیل کردمش نام

یارب بکمال باکمالت — یارب بکمال لایزالت

یارب بطفیل شاه مختار — یارب بطفیل آل و هر چار

اولاد مرا سعید گردان — در بهره و جهان رشید گردان

علم و عمل و ادب عطا کن — مطلب همه بی طلب عطا کن

یارب بطفیل نثر لقمان — این نظم خلیل باد بستان

آغاز نظم نصایح

ای جان پدر بعقل اکمل — بشناس خدا را تو اول

از شرک گریز تا توانی — ظلمی ست سترگ شرک دانی

از حفظ و نصیحت ایچه گوئی	۱	آں راه بحسبه و بجوئی
هرگه که قدم بهی بگفتار	۲	ادبار وجویش تن نگهدار
نشناس زحسل قدرمردم	۳	وانسته مکن توقدرخود گم
حق همه کس بشناس ناحق	۴	تاحق تو ز دحق بماند
هشدار تووقت گفتن رار	۵	آگه به براں سوئے عتمار
هر باره یارخود گماں کن	۶	در وقت مصیبت امتحاں کن
با هرکه تراست آشنائی	–	در سود و زیانش آزمائی
از قربت ابلهان حذرکن	۹	وزجاهل وبی تمیز بگریز
یاری زحسد دوراں گزینی	۱۰	در صحبت زیرکاں نشینی
سرگرم بکار خیرباشی	۱۱	یکساں تو بخویش و غیر باشی
هرگز مکن اعتماد بر زن	۱۲	زن هست بکار خیر رهزن
با تجربه کار مشورت کن	۱۳	تدبیر امور و مصلحت کن
با دیده جابه بزم و جلوت	۱۴	مهر حست دلیل و حجت

بشمار غنیمت این جوانی ۱۵ مغتنم است بهار زندگانی
کار دو جهان چنانکه دانی ۱۶ کن راست بعالم جوانی
یاران شفیق را میازار ۱۷ از جان عزیز دوست تر دار
با دشمن و دوست باش خوشخو ۱۸ پیوسته گشاده دار ابرو
دوستی پدر و کنار مادر ۱۹ بشناس غنیمت ای برادر
استاد که افضل از پدر است ۲۰ باید پی خدمتش کمر بست
خرج تو بقدر دخل باید ۲۱ حسرت بروقت کار ناید
سر رشتهٔ اعتدال مگذار ۲۲ می باش میانه رو بهر کار
کن پیشهٔ خویش پایمردی ۲۳ از راه ثبات برنگردی
هر حاجت میهمان روا کن ۲۴ خدمات بواجبی ادا کن
در خانهٔ خویش و یار و اغیار ۲۵ چشمان و زبان خود نگهدار
پاکیزه بدار جسم و جامه ۲۶ تا پاک بود سیاه نامه
با زمرهٔ دوستان صادق ۲۷ بر یاری خویش باش واثق

در ز هر نیزرا انسد سوز	۲۸	علم وادب وهنر بیاموز
تیراگان دمن سواری	۲۹	تا وسع دریغ از و مداری
با نوستس ریای راست دکن	۳۰	چون بارکنی رحیب مدرکن
باهرکه دریں جهان کنی کار	۳۱	اندازه او وران نگهدار
آهسته بوقت سخن گوی	۳۲	گوئی چو سرو ربیں بهر سوی
خواهی چو یاه آبرو بیت	۳۳	کم کن خورد و خواب گشتاهیت
بیبی که بجه دنمی بیسدی	۳۴	آن بر سر دیگران تندی
هرکار مکن زرای تو تدبیر	۳۵	تا پیش رسد ترا تقدیر
ناخوانده مکن تو کار استاد	۳۶	ناموس ده ز دست بر باد
گاهست سام و سنگ آزیت	۳۷	با کودک و زن مگوی راز ت
بر جیسد و گرسان منه دل	۳۸	آوردن آن مدست مشکل
با جمل نمی تسود و فادار	۳۹	جشنیم و فا از رهسار
اول ده ویکسه خود بیدیش	۴۰	واگر ره کار گیسه ور پیش

تاکردهٔ خویشتن کرده مشمار	٤١	کاری بکن و مباش بیکار
کار امروز را بفردا	٤٢	مگذار تو حسرتا و دردا
عیب است مزاح با بزرگان	٤٣	جز راه ادب مرو با ایشان
با مرد بزرگ و پیر و مهتر	٤٤	منما سخن دراز ابتر
خواهی چو بزرگی بزرگان	٤٥	گستاخ عوام را مگردان
نومید مکن باهل حاجت	٤٦	بر قدرت خویش کن عنایت
جنگی که گذشت زو مکن یاد	٤٧	کن خانهٔ دل بصلح آباد
خیر دگران بجو و میامیز	٤٨	فرض است ز شر نفس پرهیز
مال و زر خویشتن بهمیان	٤٩	از دشمن و دوست دار پنهان
خویشی ز یگانگان بریدن	٥٠	زشت است ببایدت شنیدن
یاد نیکان مکن ز غیبت	٥١	یادت نکنند تا ز عیبت
خود را مپسند بدتر است این	٥٢	یعنی که مباش خویشتن بین
استاده جماعتی که بینی	٥٣	هرگز نه خلاف شان گزینی

انگشت بهم مکن در انجمن	۵۴	کین کار نحوست است بحکمت
در پیش خلایق ای سخندان	۵۵	هرگز مکن خلال دندان
آبی رو دهان و بینی خویش	۵۶	زآواز نیکی فرا بیش
در فال ره تو دست بر دهن نه	۵۷	گو هم تهو گوش بر سخن نه
خمیازه مکش بروی مردم	۵۸	او ثانت مکن بکاهلی گم
انگشت مکن به بینی خویش	۵۹	از فعل کریه خود بیندیش
گویی سخنی نه هر آیینه	۶۰	از گفتن لغو ها بپرهیز
تذلیل کسی به پیش مردم	۶۱	زشت است زبون مکنی مردم
غمازه مشو بچشم و ابرو	۶۲	انگشت نما مباش هر سو
چیزی که نگفته تگو باز	۶۳	انداخته در دهان مینداز
از هر سخنی که خنده آید	۶۴	آوردن وی بلب نشاید
وصف خود و اهل خود مگوی	۶۵	حاشا که ره غلط نپوئی
آرایش خود مکن تو زنهار	۶۶	هم رنگ زنان ماه رخسار

۹۷ برخواهش والد مادر فرزند — کاری مکن ای عزیز دلبند

۹۸ در هر سخن و بوقت تکرار — گفتار و زبان خود نگهدار

۹۹ هنگام سخن چو نازنینان — زنهار تو دست خود مجنبان

۱۰۰ از حرمت مردمان خبردار — ننگ و ناموس در نظر دار

۱۰۱ در عیب تو هر زبان نباشی — بدگوی جهانیان نباشی

۱۰۲ از غیبت رفتگان مکن یاد — بر مرده روا مدار بیداد

۱۰۳ از جنگ و جدال تا توانی — باید که تو محترز بمانی

۱۰۴ بی وجه مباز های طاقت — گر خود چو تهمتنی بقوت

۱۰۵ داری ز صلاح گر نشانی — جز نیکی کس مبر گمانی

۱۰۶ گر نان خود است و خوان دیگر — منع است مخور که نیست خوشتر

۱۰۷ تعجیل مکن بکار و آئین — عجلت بگذار با شیاطین

۱۰۸ از بهر تلاش مال دنیا — در رنج نیفگنی تو خود را

۱۰۹ هر کس که ترا شناسد از هوش — از یاد خودش مکن فراموش

در حالتِ غیظ و خشم بسیار	۸۰	فهمیده سخن بگوی و هشدار
بینی تو ز آستین مکن پاک	۸۱	از کارِ قبیح خود بکن باک
در وقتِ طلوعِ خور بخوابی	۸۲	رو از برکاتِ حق نتابی
پیش مردم مخور حذر کن	۸۳	اندیشهٔ چشمِ بد نظر کن
در راه ز بزرگان مرو پیش	۸۴	شرط است نگاه خردیِ خویش
اندر سخن کسان نیایی	۸۵	بیجا به ها حکمت نمائی
پیشانیِ خویشتن فراپیش	۸۶	زنهار منه برا تو خویش
بر راست و چپ مبین به بازار	۸۷	بل روی بطرف سوی زمین دار
بر پشتِ برهنهٔ ستوران	۸۸	تا وسع مشو سوار میدان
خشم است زبون به پیش مهمان	۸۹	بر خادم و چاکر و غلامان
مهمانِ عزیز را مگو کار	۹۰	تکریم و تواضعش بجا آر
با پیروان مست و مدهوش	۹۱	حرفی مزن و بباش خاموش
در مجمع فارغان به استدار	۹۲	آستین بسر مخار زنهار

برسود و زیان تو خاک بیزی	۹۳	سرمایهٔ آبرو نریزی
مغرور مشو مکن فضولی	۹۴	تا زو نرسی بنا قبولی
بگذار تو جادهٔ عداوت	۹۵	تا کس نرود رهِ خصومت
از فتنه و جنگ بر کران باش	۹۶	با صلح ز خویش و دیگران باش
بی کار روی و بی درم نباشی	۹۷	بی خاتم سیم هم نباشی
بر خلق خدا بکن مراعات	۹۸	چندانکه بتو درسد نه آفات
ای خاک نژاد کبر بگذار	۹۹	وی فرق نیاز بر زمین دار
مسکین بخدای جاودانی	۱۰۰	تا زیست بصدق زندگانی
با نفس بقهر و هم ملامت		با خلق خدا بعدل و نصفت
با خدمت و عجز با بزرگان		با شفقت و مرحمت بخردان
با مفلس و دردمند و قلاش		با جود و سخاوت و کرم باش
با یار و قرابت قریبت		با پند و مواعظ و نصیحت
با دشمن خود بحلم کوشی		با جاهل و بد بصبر خموشی

با عالم و فاضلان افضل	باشی بتو افصحات اکمل
طامع نشوی بمال مردان	گر پیش نهند رو بگردان
لیکن مالی که پیش آید	جمعش نکنی چو خیر باید

موعظه

فرمود چنین حکیم لقمان	سرپنج گره ز حکمران
برچی که نوشتم از نصیحات	هست آن همه سر او قیرات
زان جمله گرفته ایم سه پند	یک را نگه دار و دو بخود بند
یعنی که یکی خدا و گر موت	این هر دو بیاد خود نگهدار دوست
نیکی که کنی بکن فراموش	این سیرت نیک هست در گوش

موعظه

ارباب خرد ز نیک کوشی	گفتند که چون بود خموشی
دانی که خواص هفت دارد	خاصیت خاص هفت دارد
بی زیور و زرشناس زینت	بی سلطنت است فر و هیبت

بی رنج عبادت است بشمار | باشد حسنی بغیر دیوار
بی عذر حصول بی نیازی | تا گوهر آبرو نبازی
از کاتب دوش هم فراغ است | اعمال تو مثل شبچراغ است
هفتم صفت است عیب پوشی | دریاب فوائد خموشی

موعظه

پرسید کسی از آن خردمند | از لفظ بلوغ معنی چند
گفتا که دو معنی بلوغ ست | بشنو ز خرد واگر فروغ ست
از مرد یکی منی برآید | انسان دگر ز منی برآید

پند سودمند بفرزند ارجمند منجانب ناظم این نصیحت نامه درایت پیوند

ای نور نظر سرور جانم | وی باعث راحت روانم
ای وجه وجیه حسن نامم | وی ثمره بوستان کامم
ای غنچه شاخ کامرانی | وی دوحه باغ زندگانی

ای تازه بهار بستان عمر | سرمایهٔ خاص مخزن عمر

هشدار که زندگی حبابست | سیرابی و همچون سرابست

دوران حیات بی ثباتست | تجنیس حباب با حیاتست

هرکس که بسوی عیش نشتافت | بشناس که روی از خرد تافت

این دار فنا نه جای شادیست | حقا که مقام نامرادیست

بزرگ حرف این عجوزهٔ دون | با حرص و هوا مباش مفتون

گویند که هست آتش و باد | این خاک که آب کرد بنیاد

نقشی که بر آب جای گیرد | تا چند بران بنا پذیرد

هرکس که بود بعقل عالم | گیتی و سپنجگاه آرام

این جمله نکات دانش آگین | کردم بهر احمدی تدوین

زین نظم مرا همین ست درکار | گر فیض خرد شدی نکوکار

بر طرز زمانه یک نظر کن | وز بی هنری مدام حذر کن

منجمله صدور ریاست آفاق | کن کسب علوم دین و اخلاق

از علم و هنر آنچه دانی | زان نفع بدیگران رسانی
چیزی که به نفع آن زوال است | از حق مطلب که خود وبال است
آن نعمت بسته وال آلهی | هر وقت کزو شوی مباهی
هر رنج که میرسد ز خلاق | آن را بغضب مکن تو اطلاق
بشناس که هر بلا و تعذیب | از روی پدر براه تادیب
هر عیش و نشاط دار فانی | مغرور مباش تا توانی
انجام نشاط رنج جان است | تاریکی گور هم از آن است
هر شب که کنی بخواب آهنگ | کن غور ز راه عقل و فرهنگ
یک روز ز عمر تو سر آمد | هر چند که مال و زر بر آمد
بشناس که از هزار زر تو | یک لحظه عمر هست برتر
از حرص زر و بوجه نقصان | رنجیده مشو بکس مرنجان
از شر و فساد محترز باش | کار جهلاست جنگ و پرخاش
شیرین سخن و بلند همت | می باش ز راه عدل و نصفت

ابلیس پلید هر که شد رام
برگشت ز راه دین و اسلام

لب بند ز گفتگوی بسیار
ز اقوال قبیح باش بیزار

در طاعت حق مباش کاهل
در روز جزا مشو تو عاقل

از شرک و ریا چنان بپرهیز
زانسان که حذر ز آتش تیز

خوش خلق بباش و ذی مکارم
بدخلق مباش و با مظالم

گر ز اهل سعادتی بپوسیند
از ضغطهٔ گور و آتش تینه

در رنج کسے مجوے آرام
انجام تو تا شود نه آلام

کین دار خباست فتنه انگیز
خستے بکن ز شر بپرهیز

آفاق که دار انتقام ست
خاطر شکنی در و حرام ست

از کار گناه پر حذر باش
کردار کیفرست و پاداش

خشم و غضب ست فعل شیطان
پرهیز از آن بحسب امکان

هر کس که ز جهل گشت دمساز
بشناس بقول شیخ شیراز

قد شابه بالورى حمائر
عجلا جسدا له خوار

از خواهش نفس ردی برکش — قابو طلب است تو سرکش
بخشای بحال ناتوانان — با پوشش و نقد خویش با نان
بر دین متین بباش محکم — با نفس و خرد مباش مدغم
تو پیرو پیروان دین باش — بر جادهٔ اصفیا متین باش
غالی مشو و ز شر بپرهیز — در دین سر فتنه بر مینگیز
تکفیر کسی مکن گوارا — تفویض خدا کن اشقیا را
قول و فعلی که فتنه زاید — زان جملگی احتراز باید
مردانه براه دین گذر کن — از لغزش پای خود حذر کن
حرص و امل و دروغ و غیبت — بخل و حسد و ریا عداوت
عجب و غضب و نفاق و کینه — زین جمله تو پاک دار سینه
صبر و شکر و قناعت و علم — تفویض و رضا توکل و حلم
اخلاص و سخا یقین و تسلیم — زینها پی نفس گیر تعلیم
المختصر ای عزیز دلبند — از بهر تو ما ورای صد پند

هر سعی که بر بکار بردم / در حفظ خدا ترا سپردم

حرمت نگهبان دراز بادا / دمساز تو کارساز بادا

افضال خدا ترا معین باد / هم علم تو با عمل قرین باد

فیضان ازل رفیق راهت / بخشایش لم یزل پناهت

آسوده و شادکام باشی / خوش سیرت و نیکنام باشی

حرز تو عنایت خدا باد / بالعظمة نون و حرمت صاد

شکر حضرت آفریدگار و اعتذار بخدمات اولی الابصار

صد شکر خدای دانش آموز / در سر ز خرد چراغ افروز

در طبع من حقیر و رنجور / بخشید ز فضل آسمان نور

کین نظم بکمترین ایام / کردم ز فروغ طبع ارقام

این شاهد جلوه گاه امید / پیرایهٔ اختتام پوشید

امید ز خلق پاک بینان / با لعل لطافت و نغز بینان

کاندر سر سیر این چمن زار / در پای طبیعت از خلد خار

از حین کرم معاف وا زند	دیده بگل و سمن گمارند
اصلاح دهند یا ز الطاف	گیرند نه عیب مثل اجلاف
گر عادت طبع عیب جوئیست	صد پند معلّم نکوئیست

مناجات از مجیب الدعوات

یارب به همه حاجتم روا کن	توفیق عمل بمن عطا کن
هر چند که بنده ذلیلم	لیکن ز سر رحمتت خلیلم
یارب به پناه خویش در گیر	بستان خلیل را تو بپذیر
این نظم فروغ هر نظر باد	وز فیض قبول بهره ور باد
از یمن طفیل شاه مختار	اولاد خلیل را نکو دار
هرگاه که زین سرای فانی	گیرم ره ملک جاودانی
ز ابلیس شریر و نفس غدار	ایمان دهم و ایمن نگهدار
باشیم به عرصه گاه محشر	وز ظل حمایت پیمبر
بر جرم من از غضب نباشد	این آرزوم عجب نباشد

یارب صلوٰۃ رحمت آثار
برروح رسول وآل اطہار



مادۂ تاریخ ہجری
خَتَمَہُ اللّٰہُ الحُسنیٰ

سنہ ۱۳ ہجری

تقریظ رسالہ بستان خلیل از جناب نبیل علامۂ جلیل جناب فضیلت مآب سیادت انتساب افصح المتکلمین عظام مولوی سید محمد نظام الدین صاحب نظام دام ظلہ العالی اڈیٹر اخبار رتن پرکاش رتلام مقیم شہر گلشن آباد عرف جاورہ ملک مالوہ

بسم اللہ الرحمن الرحیم

ای حمد تو برتر ست و بالا	سبحانک ربنا تعالے
وصف تو ز عقل و فہم بیرون	کنہ تو ز درک و وہم بیرون
ذات پاک تو ہست لاریب	علام و علیم و عالم الغیب
دانی تو حقیقت حقائق	باریکی و نکتہ و دقائق
ہر لحظہ و لمحہ ساعت و پاس	تحریک شمرہ شمار انفاس
بال و پر و موی تن رگ و پے	از شئی ہمہ چیز تا بلا شے
ذرات و ستارہ ہای تابان	انبارۂ ریگ در بیابان

برگ و بن و ریشه‌های اشجار | شاخ و گل و غنچه بذر و اثمار
باریدن قطره‌های باران | تعداد کواکب و بهاران
از عالم نیستی و هستی | وز بود و نبود و اوج و پستی
غیر از تو که داند و که بیند | آری آنکس که آفریند
ما را تو بلطف آفریدی | وز جمله بعقل برگزیدی
بنگر سوی ما سیاهکاران | چشم کرمی بشرمساران
آریم شفیع مصطفی را | سر لشکر خیل انبیا را
ای آنکه بذات بی‌مثالت | تا رتبه نبوت و رسالت
گنجینه کائنات هستی | آیینه روی حق پرستی
سرتاج قبول عرش مسند | شاهنشه مرسلان محمد
ای سرور نامی و اولوالعزم | بر عرش بذات تست هم بزم
جسم است جهان در و چو روحی | افلاک سفینه و تو نوحی
از دین تو رهبری سلف را | بر شرع تو پیروی خلف را

اسفار و صحائف سماوی — قرآن تو جمله راست حاوی
از نطق تو بر لب حلاوت — شهدیست فصاحت و بلاغت
در وصف تو ای فصیح عالم — خود ناطقه الکن است و ابکم
من کیستم و چه پایه من — عجز است و قصور پایه من
ای حامی بندگان عاصی — بر لطف تو منحصر خلاصی
هر چند که ما گناهکاریم — امید شفاعت از تو داریم
از ماست ملاعب و ملاهی — وز تست نجات و عذرخواهی
هشدار ز نظام در ادب کوش — خاموش بحمد و نعت مخروش
گیتی است مقام عبرت انگیز — جلاد ز هین سپهر خونریز
خورشید جهنم است و مهتاب — از داغ جگر همیشه بیتاب
از شومی بخت هر ستاره — بر جای خود است یک شراره
نار است حصول عشق جهان سوز — دلسردی زمهریر جان سوز
باد است سموم و صرصر قهر — تلخابه آب شربت زهر

خاک ست حقیر لامحاله — تحلیل حریف استحاله

در پهلوی گل مقام خار است — صد بیم حزان به نوبهار است

از طرز زمانه پند گیر — عبرت ز حوادثات در گیر

زان پیش که از تو پند گیرند — پندار دگران بجویش پرسند

لقمان که حکیم نامور بود — از پند و نکات با خبر بود

شد حکمتش از خدا مکمل — قرآن بگواهیش مدلل

صد پند معید و برگزیده — بنوشت سپاس نور دیده

تا بزبان ملک یونان — در نثر شد است گوهرافشان

آن ترسوی عرب چو بشتافت — تازی شد و تازه تازگی یافت

پس در عجم از عرب سفر کرد — پیرایهٔ پارسی به بر کرد

صد پند که نثر پارسی بود — در هند خلیل نظم فرمود

از نظم چو داده انتظامش — بستان خلیل کرد نامش

صد پند به نظم دلپذیر است — صد خانه به سبحه ناگزیر است

عام ست صلا بہ سنگ چینان	گستر و خلیل خوان احسان
ای خلق بپای سر دوان شو	برخوان خلیل میہمان شو
بستان خلیل دلنشین باد	برجان خلیل آفرین باد

سالش قلم نظام ناکام
تصنیف خلیل کرد ارقام

سنہ ۱۳۱۳ ہجری

ایضاً از مولانای ممدوح الصدر

از مولوی محمد عبداللہ الحسینی	کاندر سخن خلیل تخلص کند پسند
در سرزمین شعر و سخن سکہ اش روان	در ملک نظم و نثر علم باش سربلند
ہر شعر تر کہ از نی کلکش فرو چکید	گردون چو مجمر است بر او خترانِ سپند
رنگینیش چو گل نمکینیش چون نمک	کیفیتش چو بادہ و شیرینیش چو قند
صد ہا پند سود مندکہ لقمان نوشتہ بود	در شہر بہر خاطر فرزند ارجمند
این نیز ہم بپاس جگر گوشہ خودش	از نثر پارسی شدہ در نظم نقش بند

صد پند آبدار که صد بحر در سبو — از حکمت و نصیحت و اخلاق و وعظ و پند

یک کعبه از خلیل قدیم ست یادگار — صد کعبه از خلیل جدید است بی گزند

از فیض بهره یافت بدنیا و آخرت — هر کس شد بدین عمل خیر کاربند

الطمش لطام دید و بگفتا که مرحبا — این کار از تو آید و مردان چنین کنند

فرمود روح حضرت لقمان لسان نظم

شد با ادب خلیل بصد پند سودمند

سنه ۱۳۳۱ هجریه

ولہ

خلیل ما که از بهر اصلاح — به خلقت کرد کار نیکبختی

دلش گیتی نما چون جام جمشید — رخش آئینه دار نیکبختی

بنظم آورد و تنزیف لقمان — بر اسم یادگار نیکبختی

چه لطفی مشعل راه هدایت — چراغ رهگذار نیکبختی

به عبد الباسط آن نور نگاهش — مبارک روزگار نیکبختی

که بهر خاطرش گردید منظوم	چه صد شد افتخار نیکبختی
به بستان خلیلش کرد موسوم	مفیز دو اعتبار نیکبختی
چو بستان خلیل آراستی یافت	بصد نقش و نگار نیکبختی

دلم گل گل شگفت و بهر تاریخ
رقم کردم بهار نیکبختی

سنه ۱۳۰۱ هجری

قطعه که هر مصرعش تاریخیست

سر آمد از خلیلم پند لقمان ۱۳	حواس هوش ارباب بصیرت ۱۳۰

بیان روشن شیرین زبانان ۱۳۰
قران ماه و مهر صد فصیحت ۱۳۰

دیگر

شمع صدق و صفا چشم یقین ۱۳۰	بینا امن و امان و وعظ جلیل ۱۳
نور گیتی [illegible] حسنت ۱۳	واه و [illegible] بستان خلیل ۱۳۰

منه

صد بند سود مند لقمان ہمہ تن ۱۳	در حلیہ یادگار عابد بسد تحسین ۱۳

دارد خلیل ما ہمہ گل صد چمن امان ۱۳
موزون کلام و الا ز بہر زور زمین ۱۳

قطعہ دیگر کہ در ہر مصرعش دو مادہ موجود است

کلم علوم سود مند ۱۳ درج امید وعظ وپند ۱۳
پند عظیم حق پسند ۱۳ قاذم فیض کبریا ۱۳
قبلہ رای و مستورست ۱۳ عقدہ کشای معرفت ۱۳
گلشن صدق و مکرمت ۱۳ گوہر بنیاد صیا ۱۳

ایضاً قطعہ دوازدہ تاریخ

چند تاریخ ہای نظم جلیل	مینکش ہست از نظام دلیل
سال تصنیف بے نظیر و مثال ۱۳	شد تحیت ریاض حسن مقال

ثانیاً اینچنین گهر سُفتم	۱۳۰۰ھ سازِ گارِ معاشرت گفتم
بهر این نامهٔ لطافت بهر	۱۳۰۰ھ باز گفتم که نظمِ نامی و هم
مثلِ لقمان نظم مرقوم است	۱۳۰۰ھ سال او نو بهار منظوم است
بهر تفهیمِ این کلامِ جلیل	۱۳۰۰ھ شد رقم معدنِ سرورِ خلیل
هست بر حق چو حکمتِ لقمان	۱۳۰۰ھ نظمِ بر حق بسالِ خورد و بزرگان
از پَیِ پند هائے پُر تاثیر	۱۳۰۰ھ خامه بنوشت وقتِ تحریر
باز تاریخش ای ستوده سیر	۱۳۰۰ھ از حدیثِ خلیل حق بنگر
نیست در فکر جای دلتنگی	۱۳۰۰ھ دل من گفت نظمِ یکرنگی
سالش از جستجوی نیک آمد	۱۳۰۰ھ چمنستانِ خوی نیک آمد
باز کلکم به شرح و بسط تمام	۱۳۰۰ھ نسخهٔ شرح و بسط کرد ارقام

گفت سالش نظامِ هیچمدان

مرحمت نامهٔ تمیز جهان

سنه ۱۳۰۰ هجری

ایضاً قطعۂ تاریخ فصلی

اطسم صدبنا ازخلیل جلیل	جون بعصل خدا نگارش یافت

از نظامِ حرین سنہ فصلی
گلشن فرخی گذارش یافت

سنہ ۱۲۹۰ فصلی

ایضاً قطعۂ تاریخ سمت

صد بناشرِ لقمان نظم از خلیل خوان	ناظم کلیم دوران ناشر فہیم دانا

تاریخ سمتِ او خوش عصریت وجو
آمد بہ نظمِ جادو نثرِ حکیم دانا

سنہ سمت ۱۹۴۲

قطعۂ تاریخ سنہ عیسوی

زبدۃ الخلق حضرت لقمان	کہ حکیمی ست بے نظیر وعدیل
یافت اسرار حکمت از یزدان	یافت فیضان عقل از جبریل

نظم صد پند سود مند حکیم	که بر انوار حکمت است دلیل
کرد نظمش خلیل دانشمند	بعنایات کردگار جلیل
باد نظمش قبول هر دو جهان	باد اولاد او فهیم و عقیل
باد روزی رسان بهر کارش	حافظ و ناصر و معین و کفیل
باد یا رب بصفحهٔ گیتی	یادگار خلیل ذکر جمیل
بهره ور باد از معاد و معاش	هر که این نظم را کند تحصیل

از نظام است عیسوی تاریخ
کعبهٔ اهل ملک نظم خلیل

سنه [illegible] عیسوی

ایضاً

گشت چو این گنجینهٔ پند	ختم بفضل رب جلیل

سال مسیحی گفت نظام
نظم همایون فال خلیل
[illegible] عیسوی

[illegible]

تقریظ و تاریخ کتاب بستان خلیل منجانب فاضل جلیل عالم بے عدیل اعزی عطوفی مولوی محمد حسین شریف صاحب ظلمی دام افضالہ

روزی و چه روز روز روزان — رخشنده تر از رخ فروزان
از رنج زمانه دل تهی بود — بختم به نشاط همرهی بود
در بیت شرف ستاره من — میگشت فلک بچاره من
اختر که سعادت اندران بود — با کوکب بخت در عنان بود
صحنش چو نشاط زندگانی — سر زد ز افق بکامرانی
در روز چنین نشاط همراه — قاصد از ره رسید ناگاه
آورد نشاط صبح نامه — نامه و چه نامه گنج نامه
براوج خسرو مته نام است — بستان خلیل هم بنام است
هر صفحه صفائیے که بارو — رو چشمه خضر آب دارد
پیرایه اش چو مهر روشن — حرفش بورق چو گل بگلشن
خورشید که بر فروخت تابش — از حبذا دوست رقص آبش

در تشویر پند لقمان
آورده بروی روز رازش
دانا برموز نکته دانی
در نظم اورا یدیست طولی
شمشیر زبان فصیح دارد
این گوهر نغز بین که سفته است
وصفش ز حد خبر برون است
وا ماندن ازو چو ناگزیر است
ناچار ز وصف او گذشتم
آمد چو ندامی از نهفتم
یارب تو بفضل خود پذیرش
در هند رواج نامه بادش

در نظم کشید چیز خویشان
با مردی کلک سحر سازش
بنیاد برائے معانی
ذهنش صور شاخ هیولی
کلکش نفس مسیح دارد
حاشا که ز راه حق که رفته است
فکر من و وصف او جنون است
واگشید می خامه دلپذیرا
در فکرت سال ره نوشتم
تصنیف خلیل سال گفتم ۱۲ھ
در ظل قبول خویش گیرش
روشن ز سواد او سوادش

بماه دسمبر ۱۸۸۴ء	ختم بالخیر ۱۸۸۳ء	حلیه طبع پوشید

